

میدانیم باید بیاید ما را بوحشت میاندازد. پدر سه روز پیش در گذشت. ما همه جز تو در آخرین لحظات کنارش بودیم. میباید تو هم صبر می کردی .»

«در لحظات واپسین پدر فکزش خوب کار نمی کرد ، چیزهای بسیار عجیبی میگفت. آنقدرها که با تو صحبت میکرد دربارهی تر حرف نزد . می گفت هر اندازه خواهد میتواند زنده بماند، اما آرزو داشت که زمین تازهی ترا ببیند این زمین تازه او را پاک شیفته کرده بود . البته عقلش خوب کار نمی کرد. می گفت نمی دانم ژوزف زمین خوبی انتخاب کرده. نمی دانم او شایستگی دارد. مجبورم بآنجا بروم و ببینم. و مقدار زیادی دربارهی پرواز بر فراز دهکده صحبت کرد، پدر در آن لحظه فکر میکرد که در حال پرواز است و مثل اینکه خواب می دید . بنجی و توماس از اطاق بیرون رفتند. من بایستی سخنان او را در سینه حبس کنم و هرگز به آنها نگویم ، چون در آن هنگام پدر ، خودش نبود. از مجامعت حیوانات حرف میزد. می گفت همهی زمین یک... نه، دلیلی برای گفتن آن نمی بینم ، سعی کردم او را وادارم تا بامن دعا بخواند، اما دیگر در میان ما نبود. من از اینکه آخرین سخنان پدر ، سخنان مسیحی نبود، رنج میبرم. آنها را به بچههای دیگر نگفتم چرا که حرفهای آخرش برای تو بود ، مثل این بود که با تو صحبت میکند .»

نامه با گزارشی مفصل دربارهی تشییع جنازه ادامه مییافت و در آخر چنین خاتمه می یافت - «توماس و بنجی فکر می کنند که اگر باز هم زمینی برای تصاحب باشد، همه میتوانستیم به غرب کوچ کنیم .»

پیش از آنکه حرکت کنیم میخواستیم در این مورد از تو خبری داشته باشیم - «

ژوزف نامه را روی زمین انداخت و پیشانی‌اش را میان دستهایش گرفت. ذهنش از کار افتاده بود. لیکن در او اذیت و هی وجود نداشت. در شگفت بود که چرا اندوهگین نشده است. اگر برتون میدانست که احساس شادی و استقبال در ژوزف نیرو می‌گرفت، او را سرزنش میکرد.

سکوت زمین شکست، نسیم لحظه‌ای میان علفها دمید و بعد نیرومند و تند گسردید و رایحه‌ی تند علفها و زمین نمناک را با خود آورد، درخت بزرگ بلوط در بساد به اهتزاز درآمد. چکاوکها بر گشته و آواز سردادند، سنجابی که راست جلوی لانه‌اش نشسته بود با صدای زیری جیر جیر میکرد.

ژوزف سرش را بلند کرد و بشاخه‌های کهنسما و پسر گره بلوط نگریست، یک آن او پدرش را در بلوط کهنسال دید، دستش را برای ادای احترام بالا آورد و بسیار آرام گفت - «پدر، خیلی خوشحالم که باینجا آمده‌اید تا حال نمی‌دانستم که چقدر دلتنگ شما بوده‌ام.» درخت به نرمی با اهتزاز درآمد. ژوزف با آرامی ادامه داد «می‌بینی پدر، زمین خوبی است. شما خوشتان خواهد آمد.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد سرش را تکان داد تا اثر رخوت از او رانده شود. بیاد آورد که ممکن است جوآنیتو او را بباید، گستاخانه برگشت و با او روبرو شد. لیکن جوآنیتو همواره به زمین خیره شده بود. ژوزف خشماگین گفت - «باید دیده باشی...»

جو آنتو همچنانکه به زمین خیره شده بود گفت - «آقا، ندیدم.»

ژوزف کنار او نشست «جو آنتو، پدرم مرده است.»

- «دوست عزیز، متأسفم.»

- «اما جو آنتو من میخواهم درباره پدرم حرف بزنیم، چون

تو دوست من هستی. من خودم هیچ متأسف نیستم، چرا که پدرم

اینجا است.»

- «آقا، مرده‌ها همیشه با ما هستند. هرگز دور نمی‌شوند.»

ژوزف مشتاقانه گفت - «نه، بالاتر از اینها، پدر من آن درخت

بلوط است! ابلهانه است، اما میخواهم بآن ایمان داشته باشم.

جو آنتو، مایل هستی کمی برای من حرف بزنی؟ تو اینجا بدنی آمده‌ای

از وقتی آمده‌ام، از همان روز اول میدانستم که این زمین مملو از

ارواح است.» مرددانه مکثی کرد ادامه داد - «نه، ارواح سایه‌های

ناتوان واقعیت هستند، آنچه اینجا زندگی میکند واقعی‌تر از ما است.

ما بسان اشباحی از واقعیت‌انیم. جو آنتو، چه شده؟ آیا عقل من از

دوماه تنها ماندن ضعیف شده است؟»

جو آنتو تکرار کرد - «مرده‌ها هرگز دور نمی‌شوند.» آنگاه

به بالا نگاه کرد، اندوه همیشگی در چشمانش پدیدار بود - «آقا، من

بشما دروغ گفتم. من کاستیلی نیستم. مادرم سرخ پوست بود چیزهایی

بمن آموخت.»

ژوزف پرسید - «چه چیزهایی.»

- «بابا آنجلو از آنها خوشش نمی‌آمد. مادرم میگفت زمین مادر

ماست، همه‌ی چیزهایی که زندگی میکنند حیاتشان را از مادر میگیرند و بیدرون مادر برمیگردند. آقا، وقتی آنها را بیاد میآورم، و موقعی که احساس میکنم که باین چیزها ایمان دارم، چو د آنها را می بینم و می شنوم، آنوقت می فهمم که به کاستیلی هستم و نه چیز دیگر، يك سرخ پوست هستم.

«اما جو آنتو، من سرخ پوست نیستم اما به آنچه گفتی ایمان دارم.»

جو آنتو سپاسگزارانه نگاهی به ژوزف انداخت و بعد چشمانش را پائین انداخت، دومزد بزمین خیره شدند. ژوزف از آنجا که نمی کوشید خویشتن را از چنگ نیروئی که بر او چیره می گشت رها سازد، در شگفت بود.

پس از مدتی ژوزف سرش را بلند کرد و بدرخت بلوط واسکلت خانه‌ی کنار آن نگریست، ناگهان گفت - « آنچه من احساس میکنم یا می اندیشم نمی تواند با ارواح و خدایان، اختلاف و تضاد داشته باشد. جو آنتو، باید کار کرد، آن خانه را باید بسازیم، و اصطیلی هم برای چهارپایان در اینجا بنا می کنیم. ما علی رغم وجود ارواح کار خواهیم کرد. بیا، وقتی برای فکر کردن نداریم.» و بتندی به ساختن خانه مشغول شدند.

آنشب ژوزف نامه‌ای به برادرانش نوشت - «نزدیک زمین من زمینهایی هست که نگرفته اند. هر يك از شما می توانید صدو شصت جریب بگیریید، آنوقت ما رویهم، ششصد و چهل جریب زمین یکجا

خواهیم داشت . هلف پرپشت و پربرکت است ، و خاك تنها احتیاج  
به ضخیم دارد ، توماس ، زمین نه سنگ دارد که گاو آهن ها را بر-  
گرداند، و نه رگه‌ای هست که مانع پیش رفتن بشود. اگر بیاید اینجا  
اجتماع تازه‌ای بوجود خواهیم آورد . «

هنگامی که برادران ژوزف با خانواده‌هایشان آمدند و در زمینها اطراف زمینهای ژوزف سکونت گزیدند ، علفها از گرمای تابستان رنگ قهوه‌ای بخود گرفته بودند و برای درو آماده شده بودند. توماس که از همه بزرگتر بود، مردی چهل و دو ساله، قوی و هیکل با مسوهای طلائی و ریشی زرد بود. گونه‌هایی گرد و سرخ رنگ و چشمانی برنگ آبی سرد میان پلکهای گشوده داشت. در او نزدیکی شدیدی باهمه‌ی حیوانات موجود بود. اغلب وقتی اسبها یونجه میخوردند ، بر لبه‌ی آنخوری نشست و خوردن آنها را تماشا می کرد . ناله‌ی ضعیف ماده گاوی که زائیدنش نزدیک میشد ممکن بود توماس را در هر ساعتی از شب از بستر بیرون بیاورد، تا اگر گاو خواست بزاید و اشکالی در میان بود بکشمکش بشتابد. وقتی توماس میان مزارع قدم میزد، اسبها و گاوها سر از میان علفها بلند میکردند و بجانب او میرفتند. او گوش‌ها را آنها آنقدر می کشید تا از دردی که انگشتان نیرومند و باریکش بر آنها وارد می آورد زوزه بکشند، و موقعیکه آنها را رها میکرد سر خود را بالا میگرفتند تا دوباره گوششان را بگیرد .

توماس همیشه دسته‌ای از جانوران نیمه وحشی داشت . هنوز یکماه از سکونت او در زمین جدید نگذشته بود که دوتوله گرگ که زیرپاهای او پرسه میزدند و برای کسان دیگر میفریدند، يك قفس راسو، يك شاهین سرخ دم، باضافه‌ی چهارسنگ دورگه دور خود جمع کرده بود. او نسبت به حیوانات مهربان نبود، حتی به اندازه‌ای که آنها به او محبت میورزیدند، مهربانی نمیکرد، لیکن در رفتار خویش توافقی نشان داده بود که جانوران آن را درک می کردند و همه‌ی آنها نسبت باو اطمینان خاطر داشتند. وقتی یکی از سنگها در حمله‌ی ابلهانه‌ای که بيك را کون کرد يك چشمش را در زد و خورد از دست داد، توماس کلافه شده بود. با چاقوی جیبی خودش چشم زخمی سنگ را از ته بیرون آورد و پاهای حیوان را نیشگون گرفت تا دردی که در سرداشت فراموش کند. توماس از حیوانات خویش میآمد و آنها را درک میکرد . او هرگز گاو ماده‌ای را گم نمیکرد، چون مثل این بود که طبعاً میدانست بيك گاو و لگرد کجاها پرسه میزند. بندرت بشکار میرفت، لیکن موقعیکه برای شکار خارج میشد، بکراست به مخفیگاه صیدش میرفت و با سرعت ودقت شیر، شکار را صید میکرد.

توماس همان اندازه که به حیوانات نزدیک و مانوس بود از انسانها دوری می جست و زیاد به آنها اطمینان نمی کرد، با مردم زیاد دمخور نبود، از چیزهایی مثل تجارت، احزاب، انواع مذاهب و سیاستها رویگردان بود، وقتی لازم میشد در اجتماعی حاضر شود، خودش را کناری میکشید و انتظار پایان آن را داشت. ژوزف تنها کسی بود که توماس نسبت باو احساس خویشاوندی میکرد. او

میتوانست به راحتی با ژوزف سخن گوید ، و تنها با ژوزف دمخور بود .

راما ، همسر توماس ، زنی بود نیرومند و زیبا با ابروان سیاه که بالای بینی به هم رسیده بودند . او همیشه آنچه را که مردان میاندیشیدند و انجام میدادند تحقیر میکرد . کدبانویی ، خوب و لایق بود و کودکان در برابر اعمال بد خود از او وحشت داشتند . با اینکه هرگز سه دختر خود را نمی زد ، لیکن از خشم او حساب میبردند ، چرا که اگر کار بدی از از یکی آنها سر میزد ، آن را گوشزد و تنبیه و تربیت میکرد .

او توماس را درك میکرد و با او مثل نوزاد رفتار میکرد ، او را تر و خشك میکرد ، غذا میداد ، گرمش میکرد و کمتر اذیتش میکرد . راما در کار خود مهارت داشت ، پخت و پز ، دوخت و دوز ، مرتب نگهداشتن خانه و بچه آوردن را از مهمترین کارهای روی زمین میدانست ، حتی مهمتر از کارهایی که مردان انجام میدادند . بچه ها با انجام کارهای خوب و مؤدب بودن ، میدانستند که مورد محبت راما قرار می گیرند . چرا که راما از چگونگی نوازش کودکان مطلع بود ، همان اندازه که تنبیه کردنش سخت برد ، در تمجید و تشویق ، لطافت و دقت فراوان نشان میداد . او ناخود آگاه ، مراقبت کودکانی که در همسایگی آنها زندگی میکردند نیز بعهده میگرفت . کودکان بر تسون قدرت راما را خیلی استوارتر و بلا تغییرتر از فرمهای تغییر پذیر مادرشان که طبعی ملایم داشت ، می شناختند ، چون قوانین راما هرگز تغییر نمی یافت ، بدی بد بود و بد مجازات میشد و خوب جاودانه و بطور شورانگیزی خوب بود . در خانه راما خوب بودن لذتبخش بود .



برتون کسی بود که سرشتش برای يك زندگی مذهبی شناخته شده بود. خویشتن را از شرارت دورمیداشت و تقریباً در معاشرت همه‌ی کسانی که با او در تماس بودند، زشتی و فساد میدید.

چنان شخصی مذهبی بود، که يك روز بعد از مراسم دعا در کلیسا، از طرف کشیش مورد تمجید قرار گرفت، کشیش او را «مردی با ایمانی استوار بخدا» خواند.

برتون تا آنوقت چهاربار با همسرش هم‌آغوش شده بود و دو فرزند داشت. وی شخص تندرستی نبود. گونه‌هایش کشیده و لاغر و چشماش در گودی جمجمه قرار داشت. تنها نشه‌ی لذتی بود که آنرا در این سوی ملکوت جستجو نمی‌کرد. این امر از يك لحاظ او را خرسند میساخت، زیرا بیماریش دلیل این بود که خدا باندازه کافی بفکرش بود و او را به رنج بردن و امیداشت. برتون در برابر سوءمزاج دائمی، مقاومت زیادی داشت. دستها و پاهای لاغر او مانند طنابهای سخت بافته، محکم و نیرومند بود. برتون با مذهب استوار و نیرومندی بر همسرش حکومت میکرد، افکار خود را به او تلقین میکرد و از احساسات و اعمال منحرف او میکاست.

بنجی، که از سه برادر دیگر جوانتر بود، و تحت مراقبت برادرانش بسر میبرد، آدمی هرزه و عیاش و غیر قابل اعتماد بود. تا مجالی میبافت با وضعی جنون‌آمیز و احساساتی مست میکرد، توی دهکده می‌گشت و آوازه‌های پرشوری میخواند. آنقدر جوان بی‌کس و تنهائی بنظر میرسید که عده‌ی زیادی از زنها به او ترحم میکردند و دلشان میخواست او

را بسان بچه‌های خود در حمایت خود گیرند و از لفظ‌ها نجاتش دهند و همواره نسبت به او محبت مادرانه ابراز می‌کردند.

ژنی رامسی، زن جوان و تازه عروسش، در محافظت از بنجی سختی‌ها میکشید. وقتی شبها می‌شنید که آواز می‌خواند، میدانست که باز مست کرده است، دعا میکرد و از ترس اینکه مبادا برایش پیش آمدی رخ دهد گریه میکرد.

بنجی مردی با نشاط بود، و برای کسانی که او را می‌شناختند شادی و مرامت همراه می‌آورد. او زیاد دروغ میگفت و گاهی دزدی میکرد، مردم را گول میزد و قولهایش را می‌شکست و از محبت دیگران سوء استفاده میکرد. معه‌ذا همه او را دوست میداشتند، هذرش را می‌پذیرفتند و از او حمایت میکردند.

تسوماس و ژوزف کلبه‌ی شایسته‌ای برای او ساختند. اما از چادری که از ژوزف قرض گرفته بود به آن نقل مکان کند. بر تون که از بنجی متنفر بود و برایش از خدا طلب مغفرت میکرد از طرز زندگی او بیزار بود نترانست. بپند که او توی چادر زندگی کند. برادرانش نمی‌توانستند بفهمند که او از کجا مشروب بچنگک می‌آورد، با وجود این همیشه برایش مهیا بود. در دره اورلیدی همه‌ی مکزیکی‌ها به او مشروب میدادند، آوازهاشان را به اومی آموختند و بنجی وقتی مست بود آن‌ها را با شور و حرارت خاصی می‌خواند.

خانواده‌های و این دورخانه‌ای که ژوزف ساخته بود گرد آمدند. آنها طبق قانون در زمین‌های خود خیمه‌هایی برپا کردند، لیکن هرگز لحظه‌ای باینکه زمین بچهاربخش تقسیم شده است، نمی‌اندیشیدند. هنگامیکه مقدمات دهکده بطرز رضایت بخشی فراهم آمد، مزرعه‌ی و این نام گرفت. چهار ساختمان گردا گرد درخت بلوط بزرگ برپا گردید و انبار بزرگ بهمئی قبیله‌ی تعلق داشت.

شاید از آنجا که ژوزف برکت یافته بود، بدون چون و چرا رئیس قبیله شد. در مزرعه‌ی سابق در ورمونت، پدرش زمینی را در اختیار گرفت و مظهر زنده‌ی جمعیت، زمین وساکنان آن شناخته شد. گویا این قدرت، بر ژوزف تفویض گردیده بود. او پدر کشتزار بود. وقتی اجتماع کلبه‌ها را تماشا میکرد، از شوق روی زمین جست‌میزد، وقتی بدرون گهواری نوزاد تازه‌ی توماس می‌نگریست، وقتی گوساله‌ها از گاو ماده متولد میشدند، نشاطی را در خود احساس میکرد که ابراهیم پس از ایفاء وعده‌ی بزرگی که داده بود و هنگامیکه قبایل و گله‌هایش روبه ازدیاد نهاد در خود احساس کرده بود. عشق ژوزف به حاصلخیز

کردن قدرت مییافت. اوشهوت تندوپایان ناپذیر گاوهای نروباروری  
 بی شکیب و خستگی ناپذیر گاوهای ماده را تماشا میکرد. اسب نر را  
 بطرف مادیانها میکشاند و فریاد میزد - «آنجا ، پسر، زودباش!» عشق  
 او، عشق به خلاقیت و باروری بود و میخواست که همه چیز دور و برش  
 بتندی نمو کند، بارور شود و افزون گردد. عقیم بودن پیش او تنها گناه  
 نابخشودنی محسوب میشد. چشمان آبی ژوزف از این اعتقاد  
 تازه حریص و حریص تر میگشت، لذا هنگامیکه يك ماده مك باشکمی  
 پراز توله یا گاوی که از آبستنی فرجه میگشت چنین حیوانی برایش  
 مقدس بود. اینها در پوست و گوشت ژوزف جاری بود. این میراث  
 نژادی بود که میلیونها سال از سینههای خاک مکیده و بر زمین زیسته  
 بود.

يك روز ژوزف کنار نردهی چراگاه ایستاد و به تماشای يك جفت  
 گاو نرومادهی آماده آمیزش پرداخت. او از شوق مشتغالی را برمیلهی  
 نرده میکوفت. وقتی برتون از پشت سر به او نزدیک میشد، ژوزف  
 کلاهش را از سر برداشته و آنرا به زمین کوبید آنگاه فریاد کشید  
 «احمق، بروبالا، او حاضر است. زودباش بروبالاش!»

برتون که ناظر صحنه بود شگفت زده پرسید - «ژوزف، دیوانه  
 شدهای؟»

ژوزف که متوجه برتون نبود بعقب چرخید. «دیوانه! منظورت  
 چیست؟»

- «ژوزف، تو کار عجیبی میکنی. ممکن است کسی تورا اینجا

ببیند.»

برتون باطراف نگریست تا مطمئن شود که واقعاً کسی در آن  
نزدیکی نیست .

ژوزف اخم کرده گفت - «من احتیاج به گوساله دارم و این جزء  
با آمیزش اینها میسر نیست .»

- «بسیار خوب ، ژوزف .»

لحن صدای برتون هنگامیکه نصیحت میکرد محکم و محبت  
آمیز بود . - «همه میدانند، این چیزها طبیعی است و برای ازدیاد نسل  
این کارها باید انجام شود . اما مردم حتی موقعیکه لازم است به  
تماشای آن نمی ایستند. ممکن است کسی ترا اینجا ببیند.»

ژوزف با اکراه چشمش را از گاونر برداشته و زوبه برادرش  
کرد پرسید - «اگر ببیند چه میشود؟ آیا این کار گناه است ؟ من گوساله  
میخواهم .»

برتون از شرم حرفی که میخواست بگوید سرش را پائین  
انداخت و گفت - «مردم اگر چیزهایی که میگفتی شنیده باشند، حرفها  
میزنند .»

- «چه میتوانند بگویند؟»

- «ممکن است مردم خیال کنند که علاقة تو باین کاریك علاقه‌ی  
شخصی است .»

ژوزف متعجب شد - «آه ، می فهمم ، ممکن است بگویند .»  
صدایش را بلندتر کرده - «ممکن است بگویند من مثل گاونر احساس  
میکم خوب، برتون، همینطور است. اگر من می توانستم گاو ماده‌ای  
را باردار کنم، خیال میکنی معطل می ماندم؟ نگاه کن آن گاونر میتواند

هر روز دو گاو ماده را باردار کند . اما من اگر می توانستم ، هر روز ده گاو را باردار می کردم . برتون ، اینست آنچه من میگویم .»

ژوزف وقتی دید برادرش از حرفهای او چهره اش وحشت زده شده با ملایمت گفت - «برتون ، تو اینها را درك نمی کنی . من میخواهم فراوانی حاصل شود . من میخواهم زمین از زندگی سرشار شود . میخواهم همه چیز رشد و نمو کند و افزون گردد.»

برتون بدون اینکه حرفهای ژوزف در او اثری بخشد برگشته دور شد .

ژوزف همچنانکه با چشمانش بدرقه اش می کرد - «برتون ، گوش کن ، فکر می کنم به زنی احتیاج دارم ، روی زمین همه چیز تولید مثل میکند و من تنها کسی هستم که عقیم مانده ام . باید ازدواج کنم.» برتون داشت دور میشد ، لیکن برگشت و با عصبانیت گفت - «تو بیش از هر چیز به دعا نیازمندی هر وقت توانستی دعا کنی پیش من بیا.»

ژوزف ، دور شدن برادرش را با تکان دادن سرش بدرقه کرد و بخودش گفت - «ماهم دیگر را درك نمی کنیم او احساس مرا نمی فهمد.» کلاه سیاه و خاک آلودش را از زمین برداشت . گرد و خاکش را با زدن به شلو ارش پاك کرد و روی سر گذاشت . گاونر برنده نزدیک شد ، سرش را خم کرد و غرید . ژوزف تبسمی کرد و سوت تحسین آمیزی برایش زد . با صدای سوت جو آنتو از انبار بیرون آمد . ژوزف داد زد - «يك اسب زین کن . این گاو هنوز قدرت دارد . برو يك گاو ماده دیگرا بیاور.»

او همچنانکه طبیعت به سرودش زمین مشغول بود، با قدرت فراوان، آرام و بی‌شتاب کار میکرد و تردیدی نداشت که چنین جدینی به ثمر خواهد نشست. پیش از آنکه روشنائی صبح برفراز کوهستان پدیدار شود، چراغ نفتی ژوزف در محوطه‌ی کلبه‌ها پرتو می‌افکند او بگرمی و با چشمانی خواب‌آلود کار میکند، یراقها را تعمیر میکند، افسارها و قلابها را تعمیر می‌ساخت و اسبها را قشومی کشید.

ژوزف روزی آفتاب نزده برای کار داخل اصطبل شد، توماس را دید که روی آخوری نشسته و پشت او توله گرگی میان یونجه‌ها خوابیده است، توماس سرش را خم کرد و سلام کرد.

ژوزف پرسید - «حالت خوب است؟»

و توماس بدون اینکه جواب سوال ژوزف را بدهد گفت - «نعل یکی از اسبها افتاده و سمش شکاف برداشته و امروز نمی‌تواند بیرون بیاید. اسبی امروز صبح يك كره بدنیا آورد و من برای دیدن او بیرون آمده‌ام.»

- «توم، از کجا فهمیدی که امروز صبح خواهد زائید؟»

توماس بال یکی از اسبها را گرفت و از لبه آخور پائین جست. - «نمی‌دانم ولی همیشه می‌توانم بگویم که چه وقت يك مادبان فارغ میشود. مادبان حالا دیگر حالش خوب است. تا حالا کره‌اش را ترو خشك میکرد.»

آندو بطولینه رفتند و کره اسب را که به سختی روی پاهایش بند بود و با هر حرکتی می‌افتاد تماشا کردند. ژوزف با دستش بدن نمناک و براق کره اسب را نوازش کرد. کره اسب با چشمانی که بطور

کامل گشوده نمی شد ژوزف را نگریست و بعد از زیر دست او دور شد. سپس هر دو برای صرف صبحانه خارج شدند برادرها با هم بخوبی کار میکردند، بجز بنجی که هر وقت فرصتی مییافت از زیر کارشانه خالی میکرد.

به پیشنهاد ژوزف، پشت ساختمانها، باغ میوه ای احداث گردید. يك آسیای بادی نیز سرمناره ای چوبی ساخته شد. و گرداگرد زمین را را سیم خاردار کشیدند.

یکروز ژوزف و توماس و جوآنتو سوار بر اسب در راه بازه گشت به خانه های خود بودند ژوزف و توماس پهلو به پهلو میرفتند و جوآنتو بدنبال آنها میآمد. توماس روبه ژوزف کرده گفت - «میدانی که من روز شنبه در نوستر اسینورا بودم.»

ژوزف بیصراحت گفت - «آره، بنجی هم حتماً آنجا بود، خیلی از شب گذشته بود که آوازش را شنیدم. توماس، آخر این پسره خودش را به دردسر می اندازد. مردم اینجا بعضی چیزها را تحمل نمی کند. يك روز می بینم بنجی افتاده و کاردی توی گردنش فرو رفته است. توماس، مطمئن هستم آگر همینطور ادامه دهد، يك چنین اتفاقی می افتد.»

توماس خسبید و گفت - «ژوزف، واش کن، اوتا بحال ازدوازه تا مرد کامل بیشتر از زندگی لذت برده است، عمرش هم از عمر نوح درازتر خواهد بود. اما حرفی که میخواستم بگویم در مورد بنجی نبود. داشتم می گفتم که شنبه در نوستر اسینورا نشسته بودم، یکمده از خشکسالی بین سالهای هشتاد و نود صحبت میکردند. تو در این باره



چیری میدانی ؟ »

ژوزف گفت - « آره، شنیده‌ام ، ولی دیگر تکرار نخواهد شد. »  
- « از کجا میدانی که دیگر تکرار نخواهد شد، آنها میگفتند پیش  
از این هم اتفاق افتاده است، چطور میگوئی که دیگر تکرار نخواهد  
شد. »

ژوزف با اطمینان گفت - « تکرار نخواهد شد. چشمه‌های تپه  
همگی میجوشند. من نمی‌خواهم ونمی‌توانم حس کنم که بار دیگر  
خشکسالی خواهد شد. »

جو آنتو به اسب فشار آورد و خود را به پهلوی آندو رسانید -  
« ارباب ژوزف ، از آن بالا صدای زنگوله‌ای گاو می‌آید . »

سه مرد اسبهایشان را بطرف راست گرداندند و به پیش تاختند  
در سربالائی برمه‌ای کوچکی از گاوها رسیدند که دو گوساله دور آنها  
پرسه میزدند. جو آنتویك بطری روغن از جیبش در آورد و توماس  
چاقوی لبه پهنش را باز کرد. توماس با چاقوی خود، نشان مخصوص  
و این را در گوشه‌های هر دو گوساله، حك کرد. گوساله‌ها نا امیدانه تلاش  
می‌کردند. توماس کنار گوساله‌ی نر زانوزد با دوشکاف حیوان را اخته  
کرد و روی زخم روغن مالید. گوساله اخته شده از جا برخاست و  
خود را به کنار مادرش رساند. سه مرد سوار اسبها شده و برآه  
افتادند .

اسبهایشان را بطرف سربالائی کوه که از کاجهای سیاه تاجی بر  
سرداشت بر گرداندند. نخستین درختها مانند سربازان در يك صف  
استوار ایستاده بودند. زمین مالا مال، از برگهای سوزنی و قهوه‌ای

رنگ آنها بود. بجز کاج، درخت دیگری دیده نمی شد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود تنها زمزمه‌ی باد بود که خاموشی بیشه را بر هم می زد. سه سوار میان درختها پیش راندند.

بیشه صدای گامهای آنها را می بلعید. رفته رفته از روشنایی آفتاب به داخل جنگل کاج کاسته می شد و با نزدیک تر شدن درختان بهم، تاریکی بر جنگل مستولی میگشت. هر چه پیش میرفتند، سرهاشان بطرف هم خم میشد و سقف بی روزنه‌ای از برگهای سوزنی آنها را احاطه کرده بود در فاصلهی ساقه‌های کاجها، خلنگ، تمشک جنگلی و توت وحشی روئیده بود که جلوی هر گونه نور آفتاب را به داخل گرفته بود. هر قدم درختها انبوه تر و درهم تر میشد تا اینکه سر انجام اسبها از پیش رفتن سرباز زدند.

آنوقت جو آنتو به تندی اسبش را بطرف چپ گرداند و گفت: «آقایان، از این طرف، یادم می آید از این طرف يك راه هست.»

جو آنتو آنها را به يك جاده‌ی قدیمی هدایت کرد. این جاده زیر برگهای کاج مدفون شده بود ولی صاف و هموار بود و پاندازه‌ای که که دو سوار بتوانند پهلو به پهلو بگذرند وسعت داشت. قریب صد متر در جاده پیش رفتند، آنگاه ژوزف و توماس که جلوتر از جو آنتو حرکت می کردند، ناگهان اسبها را نگه داشتند و به چیزی در جلو خبره شدند. به نقطه‌ای بی درخت و دایره وار که به اندازه استخری وسعت داشت رسیده بودند. دورا دور درختها مانند ستونهای راست و تنگ هم قدا فرشته بودند. میان آن صخره‌ای مرموز و بزرگی، به

اندازه‌ی يك خانه قرار داشت . مثل این بود که با تردستی و مهارت آنرا تراشیده بودند، لیکن سنگ تراشیده‌ای به آن بزرگی یافت نمی‌شد که با آن برابری کند. خزهای کوتاه و پرپشت و لطیفی صخره را پوشانده بود يك طرف سنگ خا سیاه و کوچکی بود که سرخسهای پنج برگی در آن روئیده و جویبار باریکی بآرامی از خارجاری بود و از محوطه‌ی خالی جنگل میگذشت و میان بوته‌های انبوهی که کنارهی محوطه را گرفته بود ناپدید میشد. کنار جویبار گاوی بزرگ دستهایش را زیر تنش تا کرده و دراز کشیده بود گاوی بی شاخ که حلقه‌های سیاه و درخشان موروی پیشانی‌اش آویزان بود. موقعیکه سه مرد وارد محوطه بیدارخت شدند گاو نشخوار میکرد و بصخره‌ی سبزخیره مینگریست . سرش را بر گرداند و به مردها نگاه کرد، فرید و روی پا بلند شد سرش را بطرف آنها خم کرد، بعد برگشت و میان بوته‌ها ناپدید شد . آنها لحظه‌ای دم نگار را که تاب میخورد، و بیضه‌های سیاهش را که تقریباً تا زانوهای او ریخته بود دیدند، بعد بکلی ناپدید شد و فقط صدای سمهایش را که روی بوته‌ها فرود می‌آمد شنیدند .

همه‌ی اینها در طول يك لحظه اتفاق افتاده بود .

توماس روبه ژوزف گفت - «این گاو مال ما نیست، تابعال آنرا ندیده بودم.» آنوقت با ناراحتی به ژوزف نگاه کرد - «پیش از این هرگز اینجا را ندیده بودم فکر نمی‌کنم از اینجا خورشم بیاید، فکر نمی‌کنم.» صدایش در ادای جمله‌ی آخر آهسته و نارسا شده بود .  
چشمان ژوزف فراخ شده بود و سراسر محوطه را می‌نگریست،

لگام احب را رها کرده و دستهایش را بر کوهی زین روی هم نهاده بود. اما با تمام وجود اطراف را می‌پائید، لیکن چیزی ندید و با صدای آهسته گفت - «توماس، یک آن ساکت باش، اینجا چیزی هست، تو از آن یمناک شده‌ای ولی من آن را می‌شناسم. یکجا، شاید در رؤیائی دور، این مکان را دیده‌ام، شاید هم بنظرم چنین جائی را دیده‌ام.» محوطه خاموش بود. پرنده‌های نزدیک نوك درختی، آسمان را با بالهایش شکافت. ژوزف به آرامی بطرف جوآنتو بر گشته پرسید - «جوآنتو تو اینجا را میشناسی. قبلا اینجا آمده بودی؟» چشمان آبی و روشن جوآنتو از اشک پر شده بود - «آقا، مادرم مرا اینجا آورد. مادرم سرخ پوست بود. من پسر کوچکی بودم، مادرم آستن بود. مرا به اینجا آورد و خود کنار تخته سنگ نشست مدت درازی ماند و بعد رفتیم. فکر میکنم هنوز هم گاهی قدیمی‌ها باینجا نیایند.»

ژوزف بتندی پرسید - «قدیمی‌ها، کدام قدیمی‌ها؟»

- «سرخ پوستهای پیر. معذرت میخواهم که شما را باینجا

آوردم. غریزه‌ی سرخ پوستی مرا به اینجا کشاند.» توماس با عصبانیت داد کشید - «زود از اینجا برویم! باید دنبال ماده گاوها بگردیم.»

ژوزف مطیعانه اسبش را برگرداند، ولی موقعیکه از محوطه‌ی خاموش و بیدرخت بیرون آمدند و درجاده سرازیر شدند، با لحنی تسلی بخش به برادرش گفت - «توماس، ترس. آنجا باید چیزی

نیرومند و مطبوع و عالی وجود داشته باشد . شاید يك روز به اینجا  
بیایم . «

سه مردخاموش به راه ادامه دادند و گوشها را برای شنیدن  
صدای نشخوار گاوها نیز کردند .

www.KetabFarsi.com

در مونتري مردی يراق ساز بنام مك گرو گود زندگی ميکرد که  
 فيلسوفی آتش مزاج بود و سعی ميکرد هر موضوعی را به جر و بحث  
 فلسفی بکشانند. گذشت ساليان دراز نتوانسته بود در عادات و رفتار او  
 خللی وارد کند. و راجی کردن مداوم و سرسختی روزگار به گونه‌های  
 مك گرو گور، چين و چروکهای عمیقی پديد آورده بود. او قوانين و  
 مناسبات زمان را در برابر خواستهایش نارسا و ناچيز می‌یافت. گرو گود  
 کوشش ميکرد دخترش الیزابت را آنطور که ميخواست بار آورد ولی  
 همانطور که نتوانسته بود با مادر او چنين کند، با وضع ناراحت کننده  
 ای شکست ميخورد، چرا که الیزابت بحث نمی‌کرد و عقایدی که  
 داشت هرگز ابراز نمی‌داشت تا باین وسیله از دسترس جر و بحث‌های  
 پدرش بدور باشد. وقتی پير مرد می‌اندیشید که نمی‌تواند با سخنان  
 خویش بر تمایلات بی‌پایه او که آنها را بدرستی نمی‌شناخت دست یابد،  
 خشمگین میشد.

الیزابت، دختری زیبا و با اراده بود. گیسوانی نرم و لطیف و  
 بینی کوچکی داشت. در چشمان آبی آسمانی‌اش زیبایی او تجلی می‌-

یافت، مژه‌های پرپشت طوری آنها را دربر گرفته بود که گوئی الماس گرانبها و دست نیافتنی را پاسداری میکنند. اودختری بلند بالا ولاغری بود اما ظرافت ولاغری را با چابکی و نیرومندی همراه داشت پدرش اشتباهاتش، یا درحقیقت اشتباهاتی که تصور میکرد او مرتکب میشود را به رخس می کشید. او میگفت - «تو مثل مادرت هستی، مغز هردوی شما خالی است. يك جو عقل هم نداری. هر کار دلت خواست، میکنی. حالا مادرت را بنظر بیاور، يك زن کوهستانی و کودن که پدر و مادرش به خرافات اعتقاد داشتند، و هر وقت من موضوع را برایش روشن میکردم، چاك دهنش را می بست و حرفی نمی زد و گاهی هم میگفت «بعضی چیزها هست که علت بردار نیست. همینطوری که هست، هست، همینطوری.» شرط می بندم که مادرت پیش از آنکه بمیرد ذهن ترا با خرافات پر کرده است.»

پیر مرد آینده‌ی دخترش را برای او تصویر میکرد و با لحنی مطمئن میگفت - «روزی خواهد رسید که زن‌ها نان خود را خود بدست میاورند. هیچ دلیل ندارد که زن نتواند امرارهایش خود را بدست گیرد. مثلاً خوردت را در نظر بگیر، به همین زودیها، دخترانی بس و سال تو حقوق بگیر خواهند شد.»

معهدا وقتی الیزابت خود را برای آموزگاری آماده میکرد، مك گرو گور بو حشت افتاده بود و میگفت - «الیزابت تو خیلی جوان هستی. تازه هفده سال داری، بگذار استخوان هایت سفت بشود.» اما الیزابت لبخند پیروزمندانه‌ای میزد و چیزی نمی گفت. در خانه‌ای که کوچکترین اظهار نظر، طوفان جر و بحث‌های کوبنده و شدید بود

می‌انگیخت، خاموش بودن را آموخته بود .

پیشه‌ی آموزگاری برای دختری جوان کاری مافوق درس آموختن به کودکان بود. وقتی هفده سالش شد توانست در امتحانات ایالتی شرکت جوید. بدین ترتیب او مجبور شد خانواده و دهکده‌ای که مردمش همه او را می‌شناختند ترک گوید .

الیزابت گروگور از اغلب آموزگاران دیگر بر مراتب فهمیده‌تر و با هوش‌تر بود. بجز ریاضیات و زبان فرانسه، منتخباتی از آثار افلاطون و لوکرتیوس خوانده بود، قطعه‌هایی از اسکولوس، آریستوفانس و یورپیدز میدانست و مطالعات مختصری در باره هومر و ورژیل داشت .

الیزابت با آموزگاری دبستان فوستراسنیورا تعیین شد . او از کوچکی و آرامش آنجا خوشش آمد. دلش میخواست به همه‌ی آنچه می‌دانست بیندیشد، آنها را منظم کرده و از نظم حاصله، الیزابت دیگری بسازد. او در دهکده‌ی اورلیدی در منزل گونزال بسر می‌برد . در سر اسروده ، بر سر زبانها افتاده بود که آموزگار تازه، جوان و بسیار زیباست . هر وقت خارج مدرسه بود با مردان جوانی روبرو میشد که گرچه بیکار بودند، خود را سخت مشغول و مهم نشان میدادند . لیکن میان این ولنگرها، مرد عجیبی بود که گاهگاه الیزابت را می‌پایید. او مردی بلندبالا، باریش سیاه و چشمان آبی و موشکاف بود . وجود این مرد الیزابت را می‌آزرد، زیرا هر وقت از کنارش میگذشت ، باو خیره میشد. او کسی جز ژوزف نبود .

ژوزف سعی در آشنائی با الیزابت را داشت ، تا اینکه در سالن



پذیرائی مجلل گونزال که مکانی آبرومندانة بود در نزدیکی الیرا  
روبروی او قرار گرفت ، و به او خیره شد . این امر نوعی دعوت و  
رسم بود . گیسوان لطیف الیزابت روی شانہ‌هایش ریخته بود . سرخی  
گونه‌هایش از شرم و خجالت اولین دیدار بر زیبایی‌اش میافزود . او پی  
در پی دامنش را روی زانوهایش صاف میکرد تا باین وسیله آرامش  
خود را نشان دهد . گاهگاهی توی چشمان جوینده‌ی ژوزف مینگریست  
و بتندی نگاهش را برمی گرداند . ژوزف لباس سیاهی به تن و چکمه  
های نسو پیا داشت . سر و صورتش مرتب و اصلاح شده بود .  
الیزابت لحظه‌ای در چشمان موشکاف و پرهیجان او نگریست و پرسید  
- « شما از شعرخوشتان می‌آید ؟ »

- « اوه ، بله ، خوشم می‌آید . »

- « آقای واین ، شاعری نوپردازتر از شاعران یونان ، مثل هومر ،

یافت نمیشود . »

- « البته ، یادم می‌آید . ردی وارد یک جزیره میشود و بصورت

خرسی درمی‌آید . »

الیزابت لحظه‌ای معلم شده بود ، معلمی که بر شاگردش مسلط

بود . گفت - « این داستان اودیسه است . »

ژوزف باحالتی که نشان میداد میخواهد موضوع را عوض

کند گفت - « میس گروگور ، برای اینکار راهی است که من نمی-

دانم . بعضی آنرا بالفطره میدانند ، اما من اینطور نیستم . پیش از آنکه

بیایم سعی کردم فکر کنم که به شما چه باید بگویم . اما راهی بنظرم

نرسید . چون پیش از این چنین کاری نکرده‌ام . تازه همه‌ی اینها به

نظرم بیهوده می آید .»

الیزابت با هیجان گفت - «آقای واین، نمیدانم شما درباره‌ی

چه چیز صحبت می کنید .»

ژوزف از اینکه در ادای موضوع اصلی بیش از حد طفره رفته

و الیزابت به خواست او پی نبرده، عرقی سردی بر پیشانی اش نشست.

و به آرامی ادامه داد - «میس گروگور، ملاحظه میکنید، من راه

دیگری سراغ ندارم . من، من میخواهم از شما تقاضای ازدواج کنم.

من و برادرانم ششصد و چهل جریب زمین داریم . فکرمی کنم اگر از

خواسته‌های شما مطلع شوم برای شما همسر خوبی خواهم بود .»

موقع صحبت کردن سرش را پائین گرفته بود. وقتی به الیزابت

خیره شد. او از خجالت سرخ شده بود و بی اندازه سرگردان بنظر

میرسید. ژوزف بلند شد - «تصور میکنم بهتر است شما را تنها بگذارم.

خوب، میس گروگور، من میروم و بعداً از تصمیم شما مطلع خواهم

شد.» بی آنکه خدا حافظی کند خارج شد، سوار بر اسب شد و در تاریکی

شب پیش تاخت .

آتش شرم و شور عشق تمام وجودش را فرا گرفته بود. وقتی به

درون جنگل رسید. اسبش را نگهداشت، روی رکابهایش بلند شد و

با تمام وجود فریاد کشید تا آتش درونش فرو نشیند .

فریاد او، سکوت عمیق جنگل را برهم زده بود. اسب پرده‌ی

سیاهی بر نور ستارگان و ماه کشیده بود و شب را سیاهی فرا گرفته بود.

سکوت و سکون دوباره بر شب مستولای شد، طوری که تپش قلبش

را که از وحشت و هیجان تندتر از معمول می زد، شنید .

الیزابت بعد از رفتن ژوزف، پریشانحال و هیجانزده با خود می‌اندیشید - « دهاتی احمق که هیچ آداب و معاشرت سرش نمی‌شود و نمی‌داند چطور باید مؤدبانه رفتار کرد. آنوقت میخواهد بامن ازدواج کند. مجبورم همه‌ی عمر آن چشمها و نگاهش را تحمل کنم. ولی فکر نمی‌کنم، فکر نمی‌کنم، چقدر خوب است که آدم بی‌مقدمه مقصودش را فاش کند. »

ذهنش پریشان گردید - « گیج شدم ، چه کار کنم . » کسی که میخواست آینده‌او را تشکیل دهد بیگانه‌ای بود که الیزابت او را بخوبی درک ندی کرد. مجلس را ترك گفت و از پله‌های سالن بالا رفته ، وارد اتاق خواب شد و بدون اینکه لباسهایش را عوض کند خودش را روی تخت خواب انداخت و گریست. گریه‌اش بقدری خشنود کننده و شادمانه بود که به خمیازه صبحگاهان می‌ماند. پس از مدتی برخواست، چراغش را خاموش کرد و صندلی راحتی کوچکی را بطرف پنجره کشاند . آرنجهایش را روی آستانه‌ی پنجره گذاشت و بانگاش شب را کاوید. نمناکی مه‌آلود و سنگینی فضا را گرفته بود. الیزابت به ژوزف می‌اندیشید.



پائیز نزدیک بود، بر گهای درختان روبه سرخی و زردی می -  
گراثید و باد پائیزی، رسیده های آنها را می چید. آسمان را توده های غول  
پیکر و سفید ابر که از جانب اقیانوس شناور بودند در بر گرفته بود  
خوردشید کم کم حرارتش را از دست میداد و پشت پرده های از خبار  
پائیزی، هنگام طلوع و غروبش سرخ و تافتنه بود .  
برتون، همراه زنش برای دیدن اردوئی که در پاسیفیک گرو ،  
استقرار یافته بود، رفته بودند. توماس با آمدن زمستان افسرده میشد ،  
بنظر میرسید که از هوای توفانی و بارانی می هراسد . کوردگان مزرعه  
انتظار جشن کریسمس را می کشیدند . بطوریکه گمان نمی کردند  
زمانی دراز بفرار رسیدن آن مانده است .  
در مزرعه کار زیادی باقی نمانده بود. علفهای بلند دامنه ی تپه ها  
باندازه ای بود که برای خوراک چارپایان در سراسر زمستان کفایت میکرد.  
انبارها برای اسبها از یونجه پر شده بود .  
ژوزف بیشتر اوقاتش را صرف نشستن زیر درخت باسوط و  
اندیشیدن به الیزابت میکرد. روزی جو آنیتو نزدیک شد و کنار او

نشست ، مخفیانه به چهره‌ی ژوزف نگریست تا فکر و حال او را بفهمد  
و خود را با او هم آهنگ سازد .

پیش از آنکه جوآنیته به اندیشه او پی برد ، ژوزف گفت - «جو-  
آنیته ، شاید من پیش از رسیدن بهار ازدواج کنم ، او را همینجا  
می آورم .»

جوآنیته با خوشحالی از اینکه او نیز می تواند رازش را آشکار  
سازد گفت - «من هم همینطور ، آقا .»

- «تو هم می خواهی ازدواج کنی جوآنیته؟ خوب است .»  
- «بله آقا ، تازه گدیاها با آلیس گارسیا آشنا شده ام ، آنها هم  
جدشان کاستیلی بوده است .»

- «خیلی خوشحالم ، جوآنیته . بتو کمک خواهم کرد تا خانه  
ای در اینجا بسازی . آنوقت دیگر گله دار نخواهی بود ، اینجا زندگی  
خواهی کرد .»

ژوزف سرش را بطرف شاخه های پیچیده‌ی درخت کرد و  
تبسم نمود . چندین بار خواست راجع به الیزابت چیزی بگوید ،  
لیکن شرم ، او را از عملی چنین ابلهانه بازداشت - «جوآنیته ، من  
پس فردا ، به دهکده خواهم رفت . فکرمی کنم تو هم بخواهی با من  
بیایی .»

- «بله ، آقا . من کالسکه را می رانم و شما می توانید بگوئید (او  
سورچی من است . من خودم هیچوقت کالسکه را نمی رانم .)»  
- «جوآنیته ، صبح زود ، حرکت خواهیم کرد ، تو باید چنین  
موقعی لباس نو بپوشی .»

جو آنتونا باورانه باو خیره شد. «لباس نو، آقا؟ لباس کارنه؟»

«بله، يك كت و جلیقه و ساعت جیبی که زنجیرش از جلیقه

آویزان است.»

جو آنتو، بطرف انبار حرکت کرد. و در اندیشه‌اش به لباس و

ساعت و چگونگی برخوردش با آلیس گارسیا فکر می‌کرد. ژوزف

پشتش را به درخت تکیه داد و تبسمی که به هنگام حرکت جو آنتو

بر چهره‌اش بود بآرامی محو شد. بار دیگر شاخه‌ها خیره شد، و بیاد

محوطه‌ی گرد و بیدرخت میان کاجستان افتاد. اوهمه‌ی جزئیات آنجا را

تخته سنگ مرموز و خزّه پوش، غار تاریک و سرخسهای حاشیه‌اش، و

جویبار خاموش و زلالی که از غار می‌جوشید و در بوته‌ها و علفها ناپدید

میشد، و گیاهان نومی جویبار که با جریان آب بر گهایشان به رقص در

می‌آمد، بخاطر آورد. خواست به آنجا رفته، کنار صخره بنشیند و

خزّه‌های لطیف را نوازش کند. اندیشید. «انسان میتواند از رنج

اندوه و نومیدی و بیم بآن جا پناه برد. اما من چنین نیازی ندارم.

هیچیک از اینها در من نیست که از آن بگریزم. ولی آنجا را فراموش

نمی‌کنم. هر وقت لازم شد که از چنگک بلایی نجات یابم فقط به آنجا

خواهم رفت.»

تنه‌ی درختان بلند کاج را که قد برافراشته بودند و آرامش

محسوس محوطه‌ی میان جنگل را بیاد آورد. اندیشید «يك روز باید

توی غار نگاه کنم ببینم چشمه از کجا می‌جوشد.»

جو آنتو فردا تمام وقتش را صرف براق‌ها، دو اسب کهر، و کالسکه

کرد. شستشو میکرد، واکس میزد، قشومی کشید و برس میزد. در آخر

کار، گل میخ برنجی زین بشدت میدرخشید، قلابها بنقره میمانست ،  
یراقها مثل شبر و برق میزد .

پیش از ظهر روز بزرگ کالسکه را بیرون آورد تا بجیر جیر چرخها  
که تازه روغن خورده بود گوش دهد. سرانجام دهنه‌ی اسب را گرفت  
و آنها را پیش از اینکه نزد ژوزف برای صرف نهار برود در اصطبل  
بست. هیچیک غذای زیادی نخوردند . شورشوق دیدار، آنها را از  
اشتها انداخته بود، تنها به چیزی که فکرمی کردند ملاقات با نامزدهای  
خود بود. نهارشان که تمام شد. سرشان را به علامت آماده بودن  
برای حرکت، برای یکدیگر تکان دادند و از کنار میز برخاستند. بنجی  
بصبرانه توی کالسکه انتظار آنها را میکشید. ژوزف خشمگینانه گفت.  
«بنجی ، تو نباید بیایی . تو مریض هستی.»

بنجی گفت - «خوب شده‌ام .»

- «من جو آنتو را همراه می‌برم. جایی برای تو نمی‌ماند.»  
بنجی ملتسانه گفت - «من توی صندوق خواهم نشست .» از  
رکاب کالسکه بالا رفته و سوار شد .

در جاده‌ی ناهموار براه افتادند. روحشان از حضور بنجی افسرده  
شده بود . ژوزف همانطور که پشتش به بنجی بود گفت - «بنجی، تو  
نباید اصلا مشروب بخوری . مریض هستی .»

- «اوه، نه، میروم يك ساعت نوبخرم .»

- «بنجی ، بسادت باشه چیه گفتم . نمیخواهم لب به مشروب

بزنی .»

- «مطمئن باش، يك قطره هم نمی‌خورم ، حتی اگر توی دهانم

باشد . قورت نخواهم داد .»

ژوزف او را به حال خود گذاشت . میدانست که بنجی بمحض رسیدن ، مست خواهد کرد ، و بهیچ وسیله هم نمی توان جلوی این کار را او را گرفت .

بر گهای درختان کنار رودروی زمین ریخته بود ، جاده زیربر گهای زرد و خشک پنهان شده بود . اسبها باخواست ژوزف به سختی می تاختند و جاده بسرعت زیر سمهای اسبها پیموده میشد . وقتی آنها به دهکده رسیدند ، ژوزف جلوی منزل گونزال پیاده شد . او در سالن منتظر الیزابت نشست . الیزابت صدای ژوزف را از توی ایوان شنید هر اسی در دلش نسبت به ژوزف داشت . پیش از آنکه بسا ان برود گیسوانش را به آرامی مرتب کرد نگاهی به سرو وضعش کرده و بلوزش را مرتب کرد و سرانجام چراغ را خاموش کرد و بسا حالتی شاهانه وارد سالنی که ژوزف منتظر ایستاده بود شد . الیزابت گفت - «سلام . داشتم مطالعه می کردم که گفتند شما تشریف آورده اید . کتاب برونینگ بود . آقای واین شما از برونینگ خوشتان می آید؟»

ژوزف با عصبانیت دستش را بمیان موهایش برد و آن را مرتب کرد . پرسید - «بالاخره تصمیم گرفتید؟ اول باین این را از شما بپرسم . من برونینگ را نمی شناسم .»

بزرگی و شکوه لحظه ای درود الیزابت با سوال نابه هنگام ژوزف درهم ریخت . گیج و مبهورت گفت - «من . . . من نمی دانم .» - «پس من میروم ، مثل اینکه هنوز تصمیم نگرفته اید . اگر خوشتان بیاید می توانیم بگردش برویم . من با کالسکه آمده ام .»



الیزابت سرش را پائین انداخت و به نقش و نگار قالی زیرپایش  
خیره گشت .

ژوزف وقتی جرابی نشیند ادامه داد - « میتوانیم با کالسکه ،  
کنار رود گردش کنیم ، رودخانه بسیار زیباست . » میخواست باو بگوید  
که برگهای خشك چگونه زیر چرخهای کالسکه خش و خش براه  
انداخته بودند و چطور گهگاه از برخورد چرخهای آن و سنگهای کنار  
جاده جرقه ای آبی رنگ می جهند و . . لیکن برای گفتن اینها راهی  
بنظرش نرسید تنها گفت - « دلم می خواهد بیائید . » گام کوتاهی بسوی  
الیزابت برداشت ، و آرامش خاطری که او باخیره شدن به نقش و نگار  
قالی زیرپایش بدست آورده بود برهم زد .

الیزابت را انگیزه ای شدید به شادی میخواند . تبسمی بر لبانش  
نقش بست گفت - « می آیم . » در صدای خود بلندی پیهوده ای احساس  
کرد . - « فکر میکنم خوشم بیاید . تدریس کار طاقتفرسایی است . احتیاج  
بهوای آزاد دارم . » برای تغییر لباس و پوشیدن بالاپوش از پله ها بالا  
رفت .

ژوزف بانگاه تا بالای پله ها بدرقه اش کرد و منتظر الیزابت پائین ،  
پله ها ایستاد . چند لحظه بعد الیزابت بالای پله ها ایستاد و بژوزف تبسمی  
کرد . شل آبی رنگ و درازی روی شانهاش کشیده بود ، تارهایی  
از گیسوان بالا زده اش رها شده بود و بر پیشانی اش ریخته و بر زیبائیش  
می افزود .

ژوزف لبخندی زد و گفت - « زودتر ، تا اسپهاسرد نشده اند حرکت  
کنیم . » در را برای الیزابت گشود ، و موقعیکه به کالسکه رسیدند ،

کمک کرد تا الیزابت روی نیمکت قرار گرفت .

ژوزف گره افسار را رها ساخته و به آن تکانی داد. اسبها کمی این پا و آن پا کردند، مثل اینکه آنها از شادی ژوزف باخبر بودند و میخواستند در شادی او پایکوبی کنند .

ژوزف شادمانه گفت - «هی ، هی .» و اسبها با فرمان ژوزف ، چون رعد تاختند .

ژوزف پرسید - «الیزابت ، راحتی؟»

- «بله ، راحتم .»

اسبها چهارنعل می تاختند. ژوزف اندیشید «چقدر خوب میشد اگر کلماتی وجود داشت که میتوانست با آن ، ستارگان بی فروغ و نوع شکفته‌ای آسمان را، زمین و درختانی را که در سیاهی فرورفته‌اند، کوههایی که بر سر تاجی از کاج نهاده‌اند، تند بادی که در میان درختان ناله سرمی داد، ریا موجهای ساحل شکنی که با تندی و گسترش بی پایان بجانب شرق رهسپار بودند ، را به وصف کشد.»

ژوزف گفت - «من شب را دوست دارم، از روز باشکوه تر است.»

امری ناشناس و ناگهانی ، شاید لحن و آهنگ و یا یک مفهوم

خاص در گفتار ژوزف سبب دل بستگی و اشتیاقی در الیزابت نسبت به او میگردد. به بازوان پرتوان ژوزف که مسلط بر اسبها جاده‌ی ناهموار

رامی تاخت خیره شده بود. از اندیشه‌ای بر خود لرزید قلبش به تپش افتاده

بود اندیشید ، - «خواهد فهمید که من مانند اسب نفس نفس می زنم.»

زیر لب، تبسمی کرد و به آن اهمیتی نداد .

اسبها ناگهان به کنار جاده پیچیدند، چون هیکل سیاه مردی

درمقابل آنها، وسط جاده ایستاده بود. جو آنتو، آرام بکالاسکه نزدیک شد تا با ژوزف حرف بزند. «آقا، تشریف میبرید منزل؟ منتظران بودم.»

«نه، جو آنتو، حالاها نخواهیم رفت.»

«پس من بازم منتظر می مانم. بنجی مست کرده است.»  
ژوزف روی نیمکت کالاسکه با عصبانیت به خود پیچید. «میدانستم که مست می کند.»

«آقا، چند دقیقه پیش از اینجا رد شد، آوازش را شنیدم. ویلی هم مست کرده، خیلی خوش بود.»

ژوزف با لحنی تلخ گفت: «برو بنجی را پیدا کن، دو ساعت دیگر همینجا منتظرم.» اسبها بجلو تاختند و جو آنتو به آرامی در تاریکی ناپدید شد.

ژوزف، خشمگین بود، اسبها سنگینی ناسازگار مشتهای گره شدهی او را روی افسار حس میکردند، از تاختن دست کشیدند و با گامهای آهسته و شمرده پیش میرفتند. به درختان سیاه کنار رود نزدیک میشدند که ناگهان آواز بنجی از میان پیشه طنین افکند.

ژوزف شلاق را در هوا پیچاند و وحشیانه برگرده اسبها فرود آورد، آنوقت مجبور شد همهی نیرویش را برای مهار افسار و کنترل اسبها بکاربرد. آنگاه با ناراحتی گفت: «بشما نگفته ام که برادرم مست میکند. باید با خانوادهی من آشنا شوید. برادرم مست میکند نه مثل مردان دیگر که گاهی بیرون میروند و مست میکند، بنجی بیمار این کار است. می فهمید.» با اشاره به پیشه گفت: «او برادر من است که

آواز میخواند . « احساس کرد که بدن الیزابت همچنانکه میگریست از گفته‌های او می‌لرزید . پرسید - «میخواهید شما را به خانه برسانم؟» الیزابت همچنانکه میگریست گفت - «بله .»

- «دلشان میخواهد مدتی از شما دورباشم؟» و به سختی جناده را دور زد و راه بازگشت درپیش گرفت . الیزابت گفت - «نه ، من گیج شده‌ام ، زودتر میخواهم بخوابم .» تا رسیدن به دهکده سکوتی عمیق بین آن دو حکمفرما شد . ژوزف جلوی منزل کالسکه را نگاهداشت و در پیاده شدن باو کمک کرد و همراه او تا دم در رفت .

- «من ، روم ، برگردم برادرم را پیداکنم . چند روز دیگر بر- می‌گردم . خدا حافظ .»

الیزابت صبر نکرد تا او برود . پیش از آنکه صدای چرخهای کالسکه دور شود بر تخت خواب بود . قلبش بتندی می‌تپید و شنیدن تپش‌های قلبش عذابش میداد . آواز شیرین مردمستی که از زیر پنجره‌ی اطاقش رد میشد تسکین‌اش داد ، به پشت خرابید و سرش را میان دستهایش گذاشت ، لحظه‌ای بعد به خواب رفت .

سال، تیرگی زمستان را گذرانید، بهار آمد. آغاز فصل احتیاجات فراوانی را ایجاد میکرد و بعد از آن، در گرمای تابستان، هنگامیکه درختان بلوط سپید زیر آفتاب خم میشدند و رودخانه بصورت جویباری افسرده درمی آمد، تپه‌ها را غلات پرباری فرا گرفته بود. چهارپایان شبانه از پیشه درمی آمدند و می چریدند، و هنگامیکه آفتاب برمی آمد، در سایه‌ای می آرامیدند و سراسر روز خواب آلود نشخوار میکردند. مردمان یونجه‌های وحشی و معطر را در انبار تا سقف روی هم می انباشتند. ژوزف در سراسر سال هفته‌ای یکبار به نوستر استیورا میرفت، با الیزابت توی ایوان می نشست، و یا او را با کالسکه به گردش میبرد. از او می پرسید - «الیزابت، کی عروسی میکنیم؟» الیزابت میگفت - «خوب من باید یکسال را بگذرانم. هزارها کار هست که باید انجام بدهم. چند روزی باید به شهر مونتوری بروم، پدرم میخواهد یکبار پیش از آنکه عروسی کنم مرا ببیند.» يك روز الیزابت به مزرعه و این آمد. ژوزف در حالیکه خوشحال

بود او را در اطراف مزرعه گرداند و در حالی که خانه خود را نشان می داد - «این خانه اول از همه ساخته شده، ابتدا جز این خانه که زیر درخت بلوط قرار دارد تا فرسنگها ساختمانی در کار نبود.»

الیزابت بطرف درخت خم شد و ساقهی آنرا نوازش کرد. - «ژوزف نگاه کن، میشود یک سکو بالای درخت درست کرد، جایی که آن شاخهها از تنه منشعب شده اند. ژوزف، اگر از درخت بالا بروم ناراحت می شوی.» بصورت ژوزف نگاه کرد و دید که با اشتیاق به او خیره شده است.

ژوزف با شتاب بطرف او رفت و گفت - «نه، می توانی بالا بری، صبر کن کمی کم.» با دستهایش برای او قلاب گرفت و او را محکم نگاهداشت تا درجائیکه شاخهها از تنه جدا میشد، نشست مرقعیکه دید چنانور بازوان پرتوان درخت او را بر گرفته، فریاد کشید - «الیزابت خوشحالم.»

- «ژوزف خیلی سر حال بنظر می آئی! چشمهایت میدرخشد. چرا اینقدر خوشحال هستی؟»

ژوزف چشمانش را پائین انداخت و پیش خود خندید. «انسان از چیزهای عجیب خوشحال میشود. از اینکه شما روی درخت من نشسته اید خوشحالم. لحظه ای پیش می اندیشیدم که درخت من شما را را دوست دارد.» الیزابت گفت - «همه جا را میشود از اینجا دید. میخواهم بالای شاخه ی بعدی بروم و آنطرف اصطلیل را تماشا کنم.» بعد با احتیاط به روی شاخه بالائی رفته، اطراف را نگرید. - «ژوزف، چه کاجهائی، تعجب می کنم چرا تا بحال کاجهائی بالای کوه

را ندیده‌ام . حالا احساس میکنم در شهر خودمان هستم . من در مونتري  
نوی کاجستان بدنيا آمده‌ام . وقتی برای ازدواج آنجا رفتیم کاجها را  
خواهی دید . «

— «کاجهای عجیبی هستند، بعد از عروسی چند روزی شما را با آنجا

می‌برم . «

الیزابت با دقت از درخت پائین آمد و دوباره کنار ژوزف ایستاد  
سنگاق موهایش را مرتب کرد و با انگشتان ماهرش کنجکارانه رشته -  
موهای رها شده را جست و آنها را بجای اولشان کشانید . - «ژوزف  
هر وقت دلم برای شهرمان تنگ شد ، بمیان کاجهای بالای تپه خواهم  
رفت . «

مراسم عقد درمونتری، با تشریفات ساده‌ای در یک کلیسای کوچک پروتستان برگزار شد. کلیسا چه بسیار دیده بود که دو کالبد بالغ و رشید بوسیله‌ی ازدواج به مرگ رسیده‌اند، و بنظر میرسد که با مراسم عقد و دعای آن مرگی را ختم می‌گرفت. الیزابت و ژوزف هر دو رخسونت کله‌ی عقد را احساس کردند. کشیش گفت: «... سختی‌ها را تحمل می‌کنید و جدا نمی‌شوید تا مرگ شما را جدا سازد.» و موزیک کلیسا بشارتی بی‌آفتاب بود.

الیزابت پدر خمیده‌اش نگریست. پدرش همچون پیکری بی‌روح خیره بر سخنان کشیش پیرو اجرای مراسم عقد می‌نگریست. با شتاب سردی که کارش ایستاده بود و با گذشت لحظه‌ها او را به شوهریش در می‌آوردند، نظری افکند. چهره‌ی ژوزف خشن و استوار بود. لحظه‌ی مادرش یاد افتاد و اندوهیگن شد. مأمورانه اندیشید اگر مادام زنده بود می‌توانست به او بگوید (ژوزف، الیزابت دختر خوبی است. وقتی یاد گرفت که چگونه می‌توان همسر خوبی بود، همسر خوبی خواهد شد. آنوقت در خورد نسبت به الیزابت احساس



محبت خواهی کرد . این تنها چیزی است که او احتیاج دارد و کار  
غیرممکنی هم نیست) . «

ناگهان چشمان الیزابت بادانه‌های روشن اشک درخشید. زیر  
لب دعامی خواند . «یا حضرت مسیح، کارها را بر من آسان کن، چون  
که می‌ترسم . سراسر زندگیم بایستی صرف آموختن میشد، لیکن چیزی  
نیاموخته‌ام . ای حضرت مسیح، بمن عنایت کن تا خود باز شناسم . «  
آرزو کرد که کاش در گوشه‌ای صلیبی میدید، لیکن کلیسا متعلق به  
پروتستانها بود و اثری از صلیب نبود. موقعیکه تصویر مسیح را در  
اندیشه‌اش مجسم کرد مسیح چهره، ریش و چشمان آبی و نافذ ژوزف  
را داشت .

ژوزف در افکار خود غوطه‌ور برد که الیزابت بازوی او را کشید  
و آهسته گفت . « تمام شد، باید برویم . آرام بطرف من برگرد . «  
همینکه اولین گام را بطرف دربزرگ کلیسا، در راهروئی که دو طرفش  
را نیمکتهای چوبی سه نفره اشغال کرده بود، برداشتند ناقوسهای بالای  
برج کلیسا صدا در آمدند. ژوزف با خود گفت . «اینها دیر به مراسم  
عقد رسیده‌اند و با اینکار حضور خود را اعلام میدارند. «

الیزابت با تعجب زیر چشمی به اونگه‌ها می‌کرد، زیرا هنوز از  
توهم خود بیرون نیآمده بود، چهره‌ی مسیح هنوز چهره‌ی ژوزف  
بود. بنا را حتی خندید و پیش خود استغفار کرد.

وقتی آندواز آخرین پله‌های بیرونی کلیسا گذشتند، مک‌گرو گور  
مشتاق و شادمان، پیشانی الیزابت را بوسید و گفت . « پدر بورت را  
فراموش مکن . در چند فراموشکاری این روزها چیز مهمی است. «